



برنامه شماره ۴۴۲ گنج حضور



نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم
منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۰

حکایت کافری کی گفتندش در عهد ابا یزید
کی مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵۶

برنامه ۴۴۲

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳۰

نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم
منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
اگر چه روغن بادام از بادام می زاید
همی گوید که : « جان داند که من بیش از شجر^۱ باشم »
به ظاهر بین همی گوید چو مسجود^۲ ملایک شد
که : « ای ابله روا داری که جسم مختصر^۳ باشم؟ »
زمانی بر کف عشقش چو سیمایی^۴ همی لرزم
زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم
منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب
گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم
در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم
گهی در حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته
میان عاشقان هر شب سمر^۵ باشم سمر باشم
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد
وگر نی رغم^۶ شب کوران عیان همچون قمر باشم
مرا گردون^۷ همی گوید که : « چون مه بر سرت دارم »
بگفتم نیک می گویی بپرس از من اگر باشم
اگر ساحل شود جنت در او ماهی نیار آمد
حدیث شهد او گویم پس آنکه در شکر باشم
به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی
پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم

1 شجر : درخت.

2 مسجود : مورد سجده قرار گرفتن.

3 مختصر : کوچک. اشاره به انسان با هشیاری جسمی ست که خود را به کوچک و محدود شدن، کاهش داده.

4 سیماب : جیوه.

5 سَمَر : قصه. افسانه.

6 رغم : خواری. کوری.

7 گردون : آسمان. چرخ فلک.



بسوزا این تنم گر من ز هر آتش برافروزم
مبادم آب اگر خود من ز هر سیلاب تر باشم
در آن محوی^۸ که شمس الدین تبریزیم پالاید
ملک را بال می ریزد من آن جا چون بشر باشم؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر شماره ۳۳۵۶

بود گیری^۹ در زمان بایزید^{۱۰}
گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری
تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید
آنک دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن
که آن فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقتم^{۱۱}
لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان که آن ز جمله برترست
بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان
گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست
نه بدان میلستم و نه مشتهاست^{۱۲}
آنک صد میلش سوی ایمان بود
چون شما را دید آن فاتر^{۱۳} شود

^۸ محو : ذوب و فنا. محو این است که شما به صورت هشجاری ناظر می آید، ناجوری ها و عادت های من ذهنی و موروثی و تقلیدی تان را شناسایی می کنید، همین

شناسایی یعنی آزادی. شناسایی = آزادی

^۹ گیر : در لغت به معنی کافر است، آنکه دین و مذهبی ندارد. اینجا، انسان تسلیم نشده و هم هویت شده با دردها و باورهای ذهنی ست که ,, من ,, دارد.

^{۱۰} بایزید : انسان و عارفی ست که مولانا احترام زیاد برای او قائل است، سمبل انسان آگاه و هشیار، زنده به حضور و بی فرمی ست.

^{۱۱} نا موقن : بی ایمان. یقین قلبی نداشتن.

^{۱۲} مُشْتَهَا : میل و رغبت.

^{۱۳} فاتر : سست. متزلزل.



زانک نامی بیند و معنیش نی
چون بیابان را مفازه¹⁴ گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد
چون به ایمان شما او بنگرد.

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۴۳۰ از دیوان شمس مولانا، شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳۰

نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم
منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم

پس، مولانا از جانب هشیاری انسانی، یعنی همه انسانها، همه انسانها، از یک جنس هستند، الآن خواهیم دید، از یک هشیاری هستند، می گوید: پای در عشقی نهادم، یعنی وارد یک فضای عشقی شدم که سرکرده همه عشاق باشم، من فرزند عشق هستم، فرزندی هستم که از جنس عشق هستم؛ و از جان، زائیده شده ام؛ اما پیش از پدرم هستم.

همانطور که بیت دوم هم نشان می دهد، امروز خواهیم دید، پدر من، همین جهان فرم است؛ منتهی، من تماما، از جنس آن، نیستم. امروز مولانا می خواهد به ما بگوید که:

ما دو بُعد داریم؛ و منظور از آمدن ما؛ حتی فرم ما، یک بُعد دیگری ست که "بی فرم" است.

- یک بُعد جسمی داریم، اسمش را بگذاریم هشیاری جسمی.

- یک جور هشیاری دیگری هم داریم، که هشیاری "نه جسمی" ست. هشیاری ست که از جنس بی فرم است و بیشتر انسانها با آن، آشنا نیستند.

مولانا، نه تنها خودش را می گوید؛ بلکه انسان را می گوید.

می گوید انسان به درجه ای رسید، به موقعی رسید، به تکاملی رسید که این اتفاق افتاده، پا در یک جور عشقی گذاشته که بر همه عشق ها سر است.

می بینید که در این بیت، مولانا دوباره هم صورت مسئله را مطرح می کند، هم راه حل را؛ و در ابیات بعدی کامل ترش می کند، یعنی در مصرع اول، یک جور عشقی را می خواهد به ما معرفی کند که متفاوت است با عشق عشاقی که الآن، اکثریت دارند.

نهادم پای در عشقی، هر انسانی می تواند این کار را بکند، این قابلیت را دارد که در زیر فکرهایش، یک فضایی وجود دارد که این فضا در درون اش می تواند باز شود. این فضا، فضای یکتایی ست، آن قسمت بالا، هشیاری جسمی ست که مردم بیشتر به آن مشغول اند؛ ولی وقتی فضای درون باز می شود، پا می نهیم ما، وقتی می گوئیم ما، یعنی همه انسانها،

¹⁴ مفازه : عرب، مفازه را بیابان معنی می کند. جای نجات و رستگاری هم معنی می شود. دو عبارت بیابان و رستگاری، در اصل با هم خویشاوندی ندارند، مثل حیطة ذهن است و فضای هشیاری نه - جسمی حضور.



مثل یک انسان است و یک هشیاری ست و بارها هم گفته ایم که:

انسان، به صورت هشیاری می آید در شکم مادر، این جسم را می سازد و از آنجا می آید بیرون؛ و این هشیاری یک چیزی می سازد به نام ذهن؛ و در ذهن، می رود با چیزهای ذهنی هم هویت می شود، یعنی جذب آنها می شود، جذب هزاران جسم، که بصورت فکر در آمده می شود، مثل اینکه به صورت هشیاری، پخش می شود در هزاران چیز؛ و هر کدام از این چیزها، یک سر است، یک من، کوچک است و این من های کوچک، شروع می کنند به درد ایجاد کردن؛ و تا بحال اینطوری بوده، هر سری و هر قسمتی که درد ایجاد می کند، قرار بر این است که شما آن قسمت را رها کنید و آن هشیاری را که در آن سرمایه گذاری شده بکشید بیرون، بعد هم یک قسمت دیگر درد می آورد، خودتان را از آن هم بکشید بیرون، یک قسمت دیگر درد می آورد، از آن هم خودتان را بکشید بیرون، از این قسمت های مختلف، وقتی هشیاری تان را کشیدید بیرون، مثل یک درخت می ماند، این درخت یک میوه ای می دهد که میوه اش، به صورت هشیاری خالصی ست که شما به صورت خودتان، از آنها می کشید بیرون؛ و وقتی از هزار تا پخش شدگی، خودتان را جمع و جور کردید و کشیدید بیرون، یکدفعه از کل ذهن زائیده می شوید و فرزند عشق، از همین جان ذهنی، زائیده می شود.

بنابراین، پدرش همین درخت است، درختِ ذهن. همان پخش شدگی.

دارد می گوید که این چیزی که از آن زائیده می شود، عشق است، این شماسست، یکی شده با خدا، با زندگی؛ و آن فضا که در درون باز می شود، بتدریج که شما خودتان را از این پخش شدگی ها آزاد می کنید، این فضا در درون باز می شود و یواش یواش شما متوجه می شوید که این درخت؛ یا ذهن؛ یا اصلاً "کلا" جهان فرم، همه چیز، برای این بوده که شما به عنوان هشیاری خالص، متولد شوید.

پس، مشخص شد، نهادم پای در عشقی، یعنی چه. یعنی شما از قسمت های مختلف خودتان را آزاد کنید و یکدفعه وقتی این قسمت ها از بین رفتند و این هشیاری حضور، هشیاری خالص آزاده شده، با هم انباشته شد، این می شود شما. حالا دیگر، این هشیاری ناظر است، یک هشیاری بی فرم است، این همان هشیاری ست که اول وارد ذهن شده بود، در شکم مادر بود، جسم شما را ساخته؛ و الآن هشیاران و مستقلاً، روی پای خودش قائم شد و الآن دارد جهان فرم را نگاه می کند.

می گوید این، همان، شما می خواهید اسمش را بگویید خدا، هشیاری. گرچه خدا نیست؛ ولی از جنس خداست، از جنس هشیاری ست و روی ذات اش قائم است، همه این استعداد را دارند، مولانا دارد کوشش می کند که این موضوع را به ما توضیح دهد و در واقع، این یک نوشته معنوی ست، نوشته معنوی، شعر معنوی، عبارت از این است که شما را با اصل تان آشنا کند، از جهان فرم آزاد کند، برساند به اینکه روی پای معنویت تان و آن بعد بی فرم تان قائم شوید.

نهادم پای در عشقی، مشخص شد؛ اما اشکال کار تا بحال، می دانید کجا بوده؟

وقتی ما می آییم به این جهان و پخش می شویم و سرمایه گذاری می شویم در جسم ها، مثل باورها، مثل دردها، مثل چیزهای فیزیکی که همه بصورت فکر در ذهن مان به ما ارائه می شوند، درد می آورند.



وقتی درد می آورند، چون با درد هم ما هم هویت شده ایم، این دردی که بوجود می آید، به درد قبلی اضافه می شود، اینجا در واقع، لزوم درد کشیدن هشیارانه پیش می آید که شما همینکه درد می آید، هشیار شوید به اینکه: در قسمت دوم، این را توضیح می دهد.

بر عشاق سر باشیم، ما تا حالا عشقی را تمرین کرده بودیم که حقیقتاً "عشق جسم به جسم بوده و عشق نبوده، وقتی از این جسم ها آزاد می شویم، تازه وارد فضای عشقی می شویم، از ذهن متولد می شویم.

پس، قسمت دوم مصرع اول هم کمک می کند به اینکه: بر عشاق سر باشیم، معلوم می شود، عاشقانی که توی ذهن شان بوده اند و عاشق شده اند، چه جوری عاشق شده اند! چه جوری عاشق شده اند؟

شما می دانید، ما در ذهن یک تصویر ذهنی می سازیم، در هم هویت شدگی با چیزها؛ و فکر می کنیم آن تصویر ذهنی هستیم، حالا همان تصویر ذهنی، در واقع همین درخت است، ما از آن متولد می شویم.

حالا، یک تصویر ذهنی من از خودم ساختم، فکر می کنم آن هستم، بر اساس آن تصویر ذهنی، یک تصویر ذهنی از یکی دیگر می سازم، از یک انسان دیگر، مثل بچه ام، مثل همسرم. تصویر ذهنی من، عاشق آن تصویر ذهنی می شود.

تصویر ذهنی من، مشخصات می شناسد، مشخصات همه فیزیکی و جسمی ست: سواد دارد، شعور دارد، مال دارد، قد و هیکل اش اینطوری ست، ...، اینها را روی هم جمع کرده و یک بندی هم دورش بسته و آن بند، اسمش است، می گوید من عاشق این هستم.

این عشق، عشق جسم به جسم است. این عشق، معنی اش این است که من یک جسمم که وابسته به یک جسم دیگر هستم و چسبیده ام به آن جسم و به این ترتیب، آن را کنترل خواهم کرد و این کنترل درد ایجاد خواهد کرد.

حالا، من ذهنی من، تصویر ذهنی من، دارای یک مرکزی ست که مرکز کنترل است و آن مرکز کنترل، مرکز درد هم هست.

حالا، یک چنین عشقی، درد ایجاد خواهد کرد، وقتی درد ایجاد خواهد کرد، من به عنوان انسان، باید بفهمم که این اسمش عشق نیست، این عشق جسم به جسم است، درد خواهد داشت و منظور از درد این است که من اشتباهم را بفهمم.

حالا توی این صحنه تئاتر عشق ذهنی، من ادعا دارم که عاشق هستم و زیر نام عشق، کنترل می کنم و با این کنترل، تحت نام عشق، هزار درد ایجاد می کنم که مولانا می گوید این عشق نیست.

می گوید: پانهادم در یک عشقی که بر همه عشق های ذهنی سر است، برای اینکه آن عشق، عشق نبود، بلکه یک صحنه تئاتر اوقات تلخی بود که هنرمند اصلی اش، بازیکن اصلی اش بنده هستم، یک سری آدم ها هم در این صحنه هستند، به آنها هم نقش فرعی داده ام، آنها را من دادم بر اساس لیاقت شان، که چقدر درد ایجاد می کنند؛ و در واقع، منظور بنده، ایجاد درد است. منظور بنده هم نیست، منظور زندگی ست.

زندگی هم درد ایجاد می کند که ما بفهمیم این عشق، عشق نیست و بیدار شویم.

حالا اوضاع عوض می شود، چرا عوض می شود؟ برای اینکه دانش معنوی در اختیار همگان قرار می گیرد که هر چیزی که در آن درد هست، اشکال کنترل دارد و بارها گفتیم که زندگی منظورش این است که هرکسی مثل یک درخت سیب، پایین می گوید درخت بادام، بادام خودش را بدهد، سیب خودش را بدهد، بوسیله ریشه خودش به زمین وصل شود،



کسی بالای سر کسی دیگر نباشد که بگوید: ,, تو فکر نکن، فکرهای خودت را تولید نکن، به من نگاه کن ,, منظور زندگی این است که: من می خواهم از تمام انسانها، تک به تک، به فرا خور حال آنها، وضعیت آنها، که منحصر به فرد است، خودم را بیان کنم، خدا این را می گوید و باید اینطوری باشد، خلاصه اگر اینطوری نباشد، درد هست. پس ما از مصرع اول می فهمیم که ما صحنه اوقات تلخی را بعنوان عشق گرفتیم، که می گوید: بر عشاق سر باشم، در این صحنه اوقات تلخی، قضاوت هست، ملامت هست، تغییر دادن دیگران هست، تغییر دادن دیگران که: ,, مطابق میل من باشند ,,، کنترل است، البته هر کنترلی درد ایجاد خواهد کرد، ما نمی توانیم دیگران را کنترل کنیم.

ما زیر نام عشق کنترل می کنیم، بیشتر دعوای زن و شوهرهای عالم، از این مطلب است که تصویر ذهنی به تصویر ذهنی عاشق است، این، می خواهد آن را کنترل کند، آن، می خواهد این را کنترل کند؛ و هرکنترلی مرکز درد است، هر دو کمک می کنند به انباشته شدن درد در خانواده، بچه ها را فاسد می کنند، خودشان را بدبخت می کنند، از همدیگر می رنجند، رنجش ها انباشته می شود، بعد از مدتی از هم متنفر می شوند، نمی توانند به هم دست بزنند، نمی خواهند پیش هم باشند؛ ولی همه این بساطی که من ذهنی ایجاد کرده، از راه سخت، در خدمت زندگی ست.

می گوید: حالا می خواهی بفهمی؟، درک کنی؟

حالا مولانا می گوید دیگر!، تو این چیزها را زود بفهم، نگذار کشیده شود به جایی که آنقدر درد انباشته شود که تو فکر می کنی از جنس درد هستی و هر دردی هم که ایجاد می شود، بجای اینکه به تو کمک کند و به تو هشدار دهنده باشد که الآن یک چیزی را زندگی به من می گوید با این درد!، که: من به چیزی چسبیدم، باید رهایش کنم و هشیاری زنده زندگی که من آن هستم، آزاد شود، بجای آن، چون از جنس درد هستم، این هم نوسان می کند و درد جدید اضافه می شود به درد قبلی. درد دیگری می آید، من حس مظلومیت، حس اجحاف می کنم، اضافه می شود به درد قبلی، اضافه می شود به درد قبلی، تا این درد، اصلاً" مرا می کشد. بارها گفتیم:

زندگی تا یک جایی حوصله دارد، ساده بگوییم، که شما پخش شوید توی ذهن تان، سرمایه گذاری شوید به چیزها و همین وضعیت را ادامه دهید!.

" من بنظرم می آید تا ده سالگی، دوازده سالگی، پانزده سالگی؛ ولی کسی که اصرار می کند در جمود و سرمایه گذاری در جسم بودن و جسم بودن را اصل می داند و می خواهد بعد معنوی خودش را با اصرار در اینکه من جسم هستم، تکذیب کند، انکار کند، زندگی هم یک راهش درد است، درد را زیاد کند، درد را زیاد کند، خُب انسانها هم می گویند من دردم زیاد شد، بروم دکتر دوا بگیرم، دوا هم گیج اش می کند، درد هم گیج اش می کند، از همه متنفر می شود و بالاخره جدا می شود و گوشه ای می ماند و اینطوری از بین می رود.

برای همین می گویم تا یک جایی خوب است، از یک جایی به بعد، آدم ها باید بفهمند.

باید مطالب معنوی، مثل همین غزل مطالعه کنند. شما این غزل ها را می توانید بخوانید و مراقبه کنید با آن. این غزل را دویست بار بخوانید و هر بار که می خوانید، هر قسمت اش برای شما باز می شود، همین بیت اول که معنی شد و معنی اش برایتان باز شد، یکدفعه می گویند: نهادم پای در عشقی، یکدفعه می بینید ک پا نهادید در آن فضای یکتایی؛ و این، مراقبه ست.



خدا، زندگی هم که این فرم را ساخته!، می خواسته از این درختِ فرم ...، اینهمه موجودات هستند، اینهمه اجسام. تمام آن چیزهایی که ما می شناسیم، مثل نباتات، مثل حیوانات، مثل جمادات، اینها هشیاری دارند، اینها هم یک جوری عاشق اند؛ ولی اینها عاشق ناآگاهانه اند، مستقیم به زندگی وصل اند، می گوید: اینها همه خلق شده که الان باغبان، باغبان هم خداست، این روغن بادام، که هشیاری حضور است، از شما بگیرد، لازم دارد این را.

ممکن است بگویید برای چه لازم دارد؟، که چه بشود؟، " ما نمی دانیم چه بشود، هیچکس نمی داند چه بشود، چرا این کار می شود! وقتی ما زائیده می شویم از ذهن، عشق و برکت زندگی از ما می آید به این جهان، می خورد به جمادات، نباتات، حیوانات، آنها را هم می خواهد به زیبایی خودشان آگاه کند، تا آنجا که مقدر است، برای چیست این؟ ذهن نمی تواند بفهمد ". .. که چه بشود؟، حالا من به هشیاری حضور برسم که چه بشود! ..

این سوالات را کردن، که وقتی ما نمی توانیم با ذهن مان حل کنیم، یک کسی ممکن است یک مدل ریاضی بسازد، تا حدودی جواب اش را پیدا کند، فعلاً" ما نمی دانیم، کسی نمی داند که چرا باید اینطوری باشد که مولانا می گوید. حالا برای چه من اینها را می گویم؟، شما نگویند چرا؟، برای اینکه شما نمی توانید این موضوع را حل کنید، اول شما قدم اول را بردارید، پا بگذارید در عشقی!، سوال نکنید، سوال، سوال، سوال، که چه بشود؟، برای اینکه ذهن ما، همه اش توی سود و زیان است: .. پول اش زیاد می شود؟، خانه اش بزرگ می شود؟، آدم به گنج حضور برسد، همسر خوب پیدا می کند؟، اینها سوالاتی است که مردم می کنند. خُب با معیارهای ذهنی، آنطوری که فکر می کنید، شما که اصلاً" اگر آنجا بمانید، به عشق هم راه پیدا نمی کنید!.

فقط این را بدانید که ضربان و آهنگ تکاملی ما این است که مولانا می گوید، مولانا امروز در این غزل تأکید می کند: که انسان دو بعد دارد، هزار جا هم تأکید می کند؛ ولی چون ما هشیاری جسمی داریم و دو تا چهار تا داریم که .. چه بشود و من از کجا بفهمم و کسی به من نشان دهد و، حالا مولانا به ما می گوید که من با هشیاری جسمی به تو نشان نمی دهم و نمی توانم نشان دهم، پایین می گوید که: معشوق پنهانی، خودش پنهان است و من را گفتم پنهان باش، غیرت معشوق اجازه نمی دهد که این فرم، بی فرمی را بشناسد، تو این را بدان.

اگر شما تبدیل شوید، شما نمی توانید خودت را از معشوق بشناسی، اگر بتوانی بشناسی پس تبدیل نشده ای! می گوید: به روز وصل اگر ما را از آن دلداری بشناسی، اولاً" که روز وصل وجود دارد، روز وصل که بعد از مردن نیست که!، روز وصل در ده سالگی ست، در دوازده سالگی ست، در پانزده سالگی ست. تا کی می خواهید کِش دهید!.

موضوع این است که با کش دادن این قضیه وصل، دردها زیاد می شود، انباشته می شود، ما نمی توانیم دیگر، از جنس درد می شویم. پس روز وصل وجود دارد، روز وصل اگر مرا از آن دلداری بشناسی:

پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم. اگر بتوانی خودت را بشناسی از آن دلبر و دلداری، بشناسی!، پس با او یکی نشده ای!، پس تو با ذهن ات داری می شناسی.

در ضمن، بحث امروز ما هم به شما می گوید که: شما با ذهن ات شناس، با ذهن ات جستجو نکن، با ذهن ات نمی توانی ببینی، اصرار نکن، نمی شود. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه.

می خواهیم به لحاظ عملی بدانیم:



پخش شدیم در چیزهای مختلف در ذهن، هر جا که درد می آید، وضعیت را می پذیریم، احتمالاً " کمی درد هشیارانه، خودمان را از آن بیرون می کشیم.

صبر می خواهد و اینکه دوباره درد جدید ایجاد نکنیم، پرهیز یعنی این.

یک معنی پرهیز این است که من دیگر نمی خواهم درد جدید ایجاد کنم؛ و دردهای قدیم هم رو خواهد آمد، هر کدام که بالا می آید، به آن به عنوان هشیاری ناظر، نگاه می کنم و خودم را از آن بیرون می کشم، من به چیزی اینجا چسبیده ام.

به ظاهر بین همی گوید چو مسجود ملایک شد

که : « ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم؟ »

می گوید: کسی که فقط جسم را می بیند، ظاهر بین است، هشیاری جسمی دارد، حالا اشاره می کند به اینکه:

خدا به فرشته گان، از جمله شیطان، می گوید همه به آدم سجده کنند، آدم همین روغن بادام هشیاری حضور است، آدم جسم دارد و هشیاری حضور. می گوید هر کسی که جسم دارد، به این، تعظیم کند، فرشته هم ظریف جسم دارد. شیطان می گوید نه. برای اینکه آدم از گل است و من از آتش ام. می افتد به مقایسه، بنظر خودش آتش از گل بهتر است، فقط گل را می بیند.

می خواهد بگوید که: هر کسی که ظاهر بین است و فقط هشیاری جسمی دارد، در واقع با چشم شیطان می بیند:

چو مسجود ملایک شد، انسان وقتی مسجود ملایک شد و فرشته گان به او سجده کنند، همه به او، به این هشیاری حضور، سجده کنند، شما دارید می گوید، آدم هشیار به حضور دارد می گوید به ظاهر بین، به شیطان که:

ای ابله، تو روا می داری که من فقط یک جسم مختصر باشم؟!، یعنی اگر برخی از ما هنوز بعد معنوی خودمان را انکار می کنیم، بگذریم از باورها، باور بدرد نمی خورد، اینکه شما در باورتان که یک فکر است، معتقد باشید که خدا هست و یکی ست و ... اینها جسم است، فکر است، منظور از آدم که مورد سجده ملایک قرار گرفته، هشیاری حضورش است. حالا، این احمق هم، من ذهنی ست که فقط ظاهر را می بیند و جسم را می بیند و می تواند مقایسه کند.

حالا شما از خودتان بپرسید: آیا من ظاهر بین ام؟

آیا دید ظاهر بینی و جسم بینی در من هست؟، آیا فقط جسم را می بینم، فوراً مقایسه می کنم؟

در خودم فقط تصویر ذهنی خودم را می بینم؟

وقتی به بچه ام، همسرم، نگاه نگاه می کنم، ذهن ام نشان می دهد که او هم یک تصویر ذهنی ست با مشخصاتی که من رویش گذاشته ام و منعکس کرده ام می گویم: همسر من این مشخصات را دارد؟، اینطوری ست؟

" این ظاهر بینی ست، این ظاهر بینی در واقع دید شیطانی ست "

در واقع یک انرژی بگویم درد؛ و منفی و هم هویت شدگی روی زمین زندگی می کند، می خواهد یک ذره عملی تر باشد، اسم آن را می گذارد شیطان. نماینده اش به اعتباری، درد ماست و من ذهنی ما و دید من ذهنی ماست که ظاهر بین و جسم بین است فقط! این دید هم در خدمت زندگی ست!، آیا شیطان در خدمت خداست؟، " البته ". منتهی از طریق منفی، از طریق ایجاد درد.

اینطوری نیست که شیطان یک طرف است، خدا هم یک طرف است، اینها با هم جنگ می کنند، شیطان هم قوی ست و



خدا از عهده اش نمی تواند بر نمی آید!، نخیر. فضای یکتایی، شیطان را هم در بر می گیرد، این فضای درد هم، هم هویت شدگی را در بر می گیرد و نماینده آن هم هویت شدگی در شما، همین من ذهنی شماست.

شما می خواهید مثل شیطان نبینید، باید تسلیم شوید؛ و رویداد این لحظه را بدون قید و شرط، قبل از قضاوت بپذیرید و همین کار را ادامه دهید تا خودتان را از ذهن بزایانید.

پس شما به ظاهر بین، که من ذهنی خودتان است، حالا به دیگران کاری نداریم، می گوئید که:

«ای احمق، چرا اینطوری می بینی!»، با آن دعوا نمی کنید، فقط متوجه این قضیه هستید، شما ظاهر بین بودید، اصلاً اینکه متوجه شویم که ما ظاهر بین هستیم، ظاهر بینی در ما از بین می رود. شما می توانید به عنوان هشپاری ناظر، فوراً فکرهایتان را ببینید. ببینید که من ذهنی تان ظاهر بین است، جسم بین است، فقط هشپاری جسمی دارد، فقط شما هستید و اصل شماست که هشپاری "نه - جسم" دارد.

نه - جسم که می گوئیم، برای اینکه ما آن هشپاری را نمی توانیم بوسیله فرم، تعریف کنیم!، "نه - جسم" می گوئیم.

نه، روا نمی داریم ما. به خودتان بگوئید من روا نمی دارم که این جسم مختصر باشم. بعد الان مولانا توضیح می دهد:

زمانی بر کف عشقش چو سیمایی همی لرزم

زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم

مصرع اول اشاره می کند به هشپاری انسانی که یک موقعی در فراق می افتد، ما اگر من ذهنی داریم، در فراق و در جدایی هستیم؛ ولی باز هم در کف عشق هستیم. درست است که ما رفته ایم سطح، در موجک های اقیانوس سرمایه گذاری شده و آنجا زندگی می کنیم؛ ولی روی اقیانوس هستیم، همیشه در کف عشق او هستیم، ولو اینکه من ذهنی داریم، ولو اینکه درد داریم و یانه، شما به حضور رسیدید، از "آنطرف" پیغام را می آورید، یک زمانی، در وحدت اید، یکدفعه پیغام را می آورید بیرون، آن زمانی که پیغام را پخش می کنید، ممکن است، در پایین می گوید، در ساحل باشید؛ ولی شما دیگر می دانید که ساحل و خشکی و ذهن، یعنی سطح. سطح اقیانوس، موجک ها. اینجا خشکی ست، ساحل است، نمی ایستیم آنجا. پس، هر کسی به فراخور حال خودش یک جایی ست.

مولانا می خواهد بگوید فراق هم، یعنی ما هم که در ذهن زندگی می کنیم، درست است که اصرار می کنیم به این کار؛ ولی این هم لازم است. اینکه یواش یواش بیدار می شویم و این، کار می برد، یک جور به اصطلاح تنظیم سوپاپ است، برای اینکه یکدفعه فرض کنید یک نفر یکدفعه به گنج حضور برسد، خُب ممکن است تحمل اش کمی سخت باشد، یواش یواش اینطوری ست.

پس، یک زمانی در کف عشق؛ یا در جدایی هستیم، هشپاری جسمی داریم. سیماب یعنی جیوه، مثل آن می لرزیم، ممکن است بترسیم، ممکن است حس جدایی کنیم؛ یا نه داریم ارتعاش می کنیم و داریم برکت زندگی را در جهان پخش می کنیم، مثل نوشتن این غزل. این را از "آنطرف" آورده، مولانا از بعد بی فرم اش آورده. وقتی می نویسند، آخر سر می گوید مثل اینکه دارم به خشکی می افتم، دارد خشک می شود قضیه، دارم زیاد دور می شوم، زیاد رفته ام توی ذهن، زیاد حرف زدم، حرف ها و کلمات خشک اند، من دیگر دارم به آنجا می روم. حالا:

زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم. در بعضی نسخه ها هست در دل معدن. معدن، فضای یکتایی ست؛ و زمانی



هم حس می کنم که با او یکی هستم، برش هستم، چسبیده ام به او، بغل اش هستم، همه اش دل شده ام، همه اش او شده ام، مثل طلا. پس می بینید که:

ما دو تا بعد داریم، اگر شما فقط یک بعد حس می کنید، باید متوجه باشید که همه اش سرمایه گذاری شده اید در ذهن. اولش اینطوری ست، شما وقتی به این برنامه گوش می دهید و مولانا می خوانید، متوجه می شوید که یواش یواش بیدار می شوید، بعد جدید در شما خودش را نشان می دهد، یک خُرده هم که بیدار شوید، زیر فکر هاتان، یک آرامشی وجود دارد؛ و یکدفعه می بینید که وقتی خشمگین می شوید، زیر خشم تان یک صدایی، یک حسی، یک آرامشی، به شما می گوید که: " داری خشمگین می شوی! "

موقعی هم ممکن است خشمگین هم بشوید، نتوانید جلوی خودتان را بگیرید؛ ولی می دانید این کار درست نیست. کی می داند این کار درست نیست؟

فکر نیست!؛ فکر به تو می گوید خشمگین شو، فکر است که شما را می کشد و خشمگین می کند؛ ولی در زیر، یک آرامش، یک ندای ظریفی، نرمی، به شما می گوید که این کار درست نیست. زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم.

حالا، هر کسی در یک جایی ست. به اندازه ای که کار می کند، زحمت می کشد، البته که ما اگر در یک جامعه و خانواده حمایتی عشقی پر از حضور بودیم، زودتر این موضوع شروع می شد، ما درد را انباشته کرده ایم، همه ما تقریباً به یک صورت ایم و روی خودمان یواش یواش کار می کنیم، مثل اینکه مثلاً " آدم سود می برد، پول پس انداز می کند، هشیاری حضور هم، شما هی می کشید بیرون، هی پس انداز می کنید، زیاد می شود، زیاد می شود، یکدفعه خودش را به شما آشکارا نشان می دهد، شما متوجه می شوید که زنده شده اید، بنابراین شما نباید زنگ بزنید به یکی، به من؛ یا به هر کسی: " آقا بگذار من نیم ساعت برای شما صحبت کنم ببینم به حضور رسیده ام یا نه "، این نمی شود، شما اگر به حضور زنده شوید و اصل تان باشید، نمی شود نفهمید، ندانید، آن موقع سوال هم نمی کنید.

منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب

گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم

پس من، انسان، هم پیدا هستم، هم ناپیدا. پیدا جسم است، ناپیدا روح است. ناپیدا، هشیاری حضور است. قائم به ذات بودن است؛ منتهی ما ناپیدایی را قبول نداریم، این گرفتاری ماست دیگر! منم پیدا و ناپیدا.

حالا اگر شما هشیاری جسمی فقط دارید، حداقل در حد باور قبول کنید که یک بعدی در شما وجود دارد که ناپیدا است، یعنی با چشم حس و ذهن، دیده نمی شود، مثل این جسم و تن ما نیست، مثل تصویر ذهنی هم نیست، مثل دردتان نیست، مثل خشم تان نیست، وقتی ما خشمگین می شویم، خشم را می شناسیم، باور را می شناسیم، باور شکل دارد، جمله ست، جمله را می شود نوشت، می گوئیم این، باور من است، باور جسم دارد، پیدا است. اگر شما با باورتان هم هویت شدید، آن هم جزو قسمت پیدایتان است؛ ولی قسمت ناپیدا هم داریم، که این قسمت ناپیداتان، مثل جان و عشق است در قالب تان.

پس، ما یک قالب داریم، یک " نه - چیزی " هم داریم، چیز و نه چیز.

نه - چیز = هشیاری حضور؛ و من، بعضی موقع ها آن، می شوم: گهی اندر میان پنهان.



می دانید، میان و کمر، هر دو یکی ست. گاهی مثل اینکه آدم لباس گشاد بپوشد، بدنش دیده نمی شود؛ ولی وقتی کمر می بندد، کمر را باز کنید، اندام دیده می شوند؛ و گاهی در این میان، من پنهان هستم، برای اینکه با او یکی هستم، یکدفعه هم می آیم بیرون.

شهره کمر بودن، گفتم دو جور است. از اینجا به بعد، یواش یواش مولانا به ما می گوید چه جوری باید باشیم. چه جوری باید باشیم، گفت: نهادم در عشقی، شما علی الاصول، پس از یک مدتی که پخش در ذهن بودید خودتان را آزاد کردید، وظیفه این است، کار این است که: ما با زندگی، می خواهید اسمش را بگذارید خدا، یکی می شویم؛ و بعد می آیم بیرون، پیغام را از " آنجا " می آوریم، خلاقیت را از " آنجا " می آوریم، برکت را از " آنجا " می آوریم، می ریزیم به این جهان، دوباره برمی گردیم. مثل مولانا.

وقتی می آیم شهره کمر می شویم، شهره کمر یعنی کمر آشکار. زیبایی من دیده می شود به جسم. اینها را ما می توانیم بخوانیم، این مشخص است، مولانا رفته " آنجا "، آمده این را گفته، ما این را می بینیم، اگر این را نمی گفت که ما نمی توانستیم ببینیم که! وقتی در میان پنهان بوده، کیف اش را خودش کرده، حالا یک برکتی هم به این جهان آورده این غزل بوده، ما مصرف کننده این غزل هستیم، ما تولید کننده نیستیم، ما هم باید تولید کننده باشیم، مرتب این را دارد تکرار می کند که جا بیفتد. دوباره می گوید:

در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم

گهی در حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم

می گوید: در زلف آن یارم، اینجا زلف این نیست که، گاهی اوقات معنی این است که همین فرم صورت معشوق را پوشانده، نه، اینجا زلف اش به اصطلاح همگن شدن و همسو شدن و یکی شدن است.

می گوید: گاهی در زلف آن یار هستم، با او که یکی هستم، چه سوداها که در سرم دارم، می خواهم جهان را آبادان کنم، می خواهم برکت " آنجا " را بریزم به این جهان، می خواهم عشق او را در جهان پخش کنم، اینها سوداهای من است، چه چیزهایی به سرم می آید " آنجا " که هستم!

پس، انسان سودای آبادانی جهان را دارد، وقتی در زلف آن است، وقتی با او یکی ست. آبادانی جهان، و رای نسبت است، اینکه: ,, من برای همسرم می کنم، برای بچه ام می کنم، برای شهرم می کنم، برای مملکت ام می کنم، فقط برای ایرانی ها می کنم ,, نه، این برکت، مثلاً " مولانا ریخته در این جهان، جهان را دارد آبادان می کند یا نمی کند؟، پایین خودش می گوید: اگر قرن ها این جهان ادامه پیدا کند و من رفته باشم، عاشقان شبها خواهند نشست و این قصه مرا خواهند خواند. گاهی در حلقه او می آیم، یعنی با او یکی می شوم، گاهی می آیم حلقه ها را می شمارم.

این حلقه ها هم حلقه های در معشوق است. این را می خوانیم، با هر کدام از این بیت ها، یک جوری در معشوق را می زنیم ما.

حلقه شماری می کنیم اگر در ذهن باشیم. بیشتر مردم حلقه شماری می کنند!

بله، شما چیزها را می خوانید؛ ولی " آنجا " نیستید، اگر در ذهن تان هستید و واقعا" این غزل ها را می خوانید؛ یا به چیزهای دینی معتقدید، شما حلقه شماری می کنید. حُب حلقه شماری هم یک حدی دارد، حلقه شماری هم خیلی فایده



ندارد، فقط موقعی فایده دارد که شما به حلقه معشوق بروید، با معشوق یکی شوید، بیایید بیرون، مثل مولانا، اینها را بیان کنید. اگر می روید " آنجا "، می آید بیان می کنید، ارزش دارد.

ولی توی ذهن باشیم بگوئیم: " ما حلقه می شماریم، این شعرها را حفظ می کنیم "، ... بعضی ها معنی ادبی می کنند، می خواهند مثلاً " معادل فارسی برای این بیت پیدا کنند، اینکه که بدرد نمی خورد!، برای همین من عرض می کنم که با این غزل ها، اینقدر بخوانید شما، مراقبه کنید. معنی ادبی اش فایده ندارد، شما باید بگوئید من به حلقه او می روم؟، راه پیدا کرده ام؟، چرا راه پیدا نمی کنم؟، در سطر آخر می گوید برای اینکه ناخالصی دارم.

در آن محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید، یعنی تصفیه کند، وقتی صحبت آن محو است که شمس تبریزی، شمس تبریزی انسان کامل است یا هشیاری حضور است، حالا شمس تبریزی چه جوری شما را می پالاید؟
غریب می کند، ناخالصی ها را می اندازد دور، آن ریزها را می ریزد، تصفیه می کند. می گوید مَلک بال اش می سوزد، فرشته بال اش می سوزد.

من چه جوری بشر بمانم؟، بشر بمانم یعنی هنوز ناخالصی دارم، من ذهنی ام را هنوز می خواهم حفظ کنم؛ ولی به حلقه معشوق هم بروم؟، " نمی شود این ".

تمام صحبت این است که شما اگر دردتان را حفظ کنید، اگر این چیزهایی را که گرفتید حفظ کنید، مردم این کار را می کنند متأسفانه، از تلفن و از ایمیل و ... مشخص است، نمی گویم که کار نمی کنند، شما باید در عمل اینها را به ثبوت برسانید، شما باید یاد بگیرید عمل کنید.

شما اگر یک سال به گنج حضور گوش کنید هنوز از همسران متنفرید، هنوز رنجش های قبلی را دارید، هنوز انرژی بد از خودتان متصاعد می کنید، هنوز تسلیم نیستید، هنوز پذیرش ندارید، هنوز نرم خو نشدید، " نمی شود این! "، پیشرفت نمی کنید، باید عمل کنید. " من رنجش ام را نمی اندازم ولی به گنج حضور گوش می کنم، می خواهم پیشرفت کنم، رنجش ام را نمی اندازم، از این آدم نمی اندازم، دشمن من است ... ".

" اینطوری نمی شود "، شما باید بدانید عملاً چقدر از دردهاتان را می اندازید، وقتی درد پیش می آید، پذیرش دارید: " من این درد را دارم، می خواهم ببینم "،

" نیندازید، نمی شود. بیخودی زحمت نکشید ".

مثل اسپرین می ماند، یک ذره حال تان خوش می شود، بعداً " یک ساعت دیگر من ذهنی دردش برمی گردد، وقتی هشیاری تان می رود بالا، به صورت ناظر وضعیت خودتان را می بینید، این یک چیز اضافی ست، ببیند، نترسید. نترس تو کم نمی شوی اگر تسلیم شوی، تسلیم یعنی پذیرش.

اگر اعتراف کنی که من ناجوری دارم، شما با همسرت، دوستت کاری نداری، می گویی من این ناجوری را دارم، روی خودم کار می کنم، با تو کاری ندارم، با هیچکس کار ندارم، بگذار دیگران به حساب ضعف شما بگذارند، من ذهنی می گوید من یعنی ضعیف ام!، ما همه اش نمی توانیم در ذهن بمانیم و حلقه شماری کنیم، مثلاً " این شعرها، اگر حفظ کنیم و هیچ عمل نکنیم، این حلقه شمردن است. ولی هر کدام از این بیت ها دارد حلقه معشوق را می زند، اگر معشوق از درون گفت کیست؟، شما نگوئید من هستم! بقول آن قصه اش: " من تو هستم، من الان می خواهم تو شوم "،



همه اش تَق تَق در خدا را می زنیم، " کیست؟"، " من هستم... خُب این درد است که شما دارید، من هم دارم، نمی شود بروید " آنجا ". در بیت آخر قشنگ این را جا می اندازد، مثال می زند، می گوید که:

حضرت رسول عروج کرده، با جبرئیل، جبرئیل پیام آور است، به همه پیام می رسد، به شما هم پیام می رسد، حالا شما می خواهید از یک حدی به بعد، حضرت رسول می گوید تو هم با من بیا. " نه، من دیگر نمی توانم بیایم، برای اینکه من فرم دارم، تو فرم نداری، تو می توانی بروی، یعنی تو فرم نداری، تو می توانی بروی با خدا یکی شوی، من نمی توانم، آنجا، یک ذره جلوتر بروم بال و پر می سوزد.

یعنی شما می خواهید بشر بمانید، من ذهنی ات بماند، دست نخورد به رنجش هایت، به خشم هایت، به ترس هایت، کدورت ها، دشمنی ها، همه اینها را می خواهی حفظ کنی و به گنج حضور هم برسی!، " نمی شود، این غیر ممکن است ".

بله نمی شود. سختی در اینجاست دیگر:

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها.

بله، وقتی می گوئیم پا در فضای حضور گذاشته ام، در فضای وحدت گذاشته ام، می گوئیم: " به به به، من هم می خواهم بگذارم، " خُب وقتی پایمان را می گذاریم، می بینیم پا نمی رود آن تو، چرا؟ برای اینکه انباشتگی درد دارم، مردم می گویند درد ایجاد می کنی. من گوش نمی دهم. به خودم نگاه می کنم، نمی خواهم درد ایجاد کنم.

شما نباید درد جدید ایجاد کنید، دردهای قدیمی تان را حل کنید، اگر این کار را نکنید، اصلاً گوش نکنید به این برنامه، هیچ چیزی نمی تواند به شما کمک کند، درد از جنس شیطان است، شیطان بوسیله این درد آدم را گول می زند.

اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته

میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم

دو معنی دارد. اولاً " که در مورد مولانا، کاملاً " این، صادق است، می گوید: اگر عالم بقا پیدا کند، اصلاً بقای عالم هم می دانید برای چیست؟، ما که می میریم می رویم، انسانها می آیند، مدتی اینجا می مانند، می میرند و می روند و عالم بقا دارد، یک درخت که از آن هشیاری حضور متولد شود.

می گوید هزاران قرن بقا بیابد و من رفته باشد، بین عاشقان، من هر شب، قصه باشم. سَمَر یعنی قصه، افسانه.

در واقع، یعنی همه دارند قصه همین عشق را می گویند، همین یکی شدن انسان با جوهر زندگی را می گویند، یعنی همین قصه روغن بادام است که قصه اش را می گویند؛ منتهی من ذهنی هم قصه آن را می گوید، عوضی می گوید، یک جور دیگر می گوید، کج فهمیده، اصلاً " عشق من ذهنی، تصویر ذهنی به تصویر ذهنی هم یک جور عشق بوده، عشق جسم به جسم بوده، برای این بوده که ما بفهمیم عشق واقعی چیست؟

این هم، وقتی ما می رویم عشق حقیقی را که یکی شدن با زندگی ست و آوردن شادی و خرد به این جهان است را تبدیل به افسانه می کنیم، یک چیزی در ذهن مان از خدا تجسم می کنیم. یکی شدن با خدا تجسم می کنیم، این را یک موضوع فرمی می کنیم، قصه می کنیم، مولانا به این هم توجه دارد، دو جور قصه می شود گفت:

یکی، حقیقتاً " آدم حضور داشته باشد، عاشق باشد، قصه عشق را بگوید، یکی هم نه، قصه بگوید؛ ولی قصه کج و کوله و



فرمی بگوید. خدا و عشق را بصورت فرم و ذهن درآورده باشد و شروع کند به صحبت کردن و صحبت کردن، بی آنکه آن انرژی در آن بوجود آمده باشد، البته این درد ایجاد می کند؛ ولی ما می دانیم که مثلاً "بعد از هشت صد سال، مثل اینکه خودش می دانسته، در مورد خودش این موضوع صادق است.

عاشقان که عملی دور هم جمع می شوند، این غزل ها را با هم می خوانند و عشق را جشن می گیرند؛ ولی مولانا اشاره می کند به اینکه همه اینها را این روغن بادام و روغنی که از درخت فرم، از همین عالم، از بقای عالم بوجود آمده، در عالم بوجود می آورد. در سطر بعد توضیح می دهد، می گوید:

مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد

وگر نی ر غم شب کوران عیان همچون قمر باشم

رغم یعنی خواری، رغم شب کوران یعنی به کوری آدم هایی که در شب نمی بینند، شب نمی بینند یعنی شب هم ذهن هستیم؛ ولی شب کور نباید باشیم، کاملاً "کور نباید باشیم! اینطوری هم نیست که ... درست است که برخی از ما توی ذهن زندگی می کنیم، کاملاً "کور نیستیم، می بینید که این چیزها را داریم درک می کنیم!، هیچ نباید از خودمان نا امید شویم.

این را هم می دانیم که من ذهنی مودی ست و سنگ می اندازد، چوب لای چرخ ما می گذارد، دردهای ما به این آسانی از بین نروند رفت، اگر به موقع اقدام کرده بودیم، زودتر اقدام کرده بودیم، زودتر از بین می رفت؛ ولی الان دیگر اینها یک مقدار مودی شده اند، باید صبر کنیم، تلاش کنیم، باید زحمت بکشیم. اینطوری نیست که یک نفر به شما چیزی بگوید و شما بشنوید و یکدفعه به گنج حضور برسید، نیست چنین چیزی.

می گوید: معشوق پنهانی، خدا، زندگی غیرت دارد، از جنس بی فرم است. می گوید: من ذهنی، فرم نمی تواند مرا ببیند، این غیرت زندگی ست، "چو خود". مانند خودش. می خواهد من هم پنهان باشم.

پس، خدا، از انسانی که از ذهن زائیده شده، روی ذات اش قائم شده، می گوید تو هم مثل من هستی، از جنس من هستی، مثل من باید تو هم قائم باشی، یعنی کسی تو را نمی تواند ببیند، بلکه جسم تو را می تواند ببیند، آن بی فرمی تو را نمی تواند ببیند، برای اینکه تو را جسم می بیند، برای همین می گوید که: من انسان به حضور رسیده، مولانا، پنهان است. مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد.

می خواهد من هم پنهان باشم، وگرنه به کوری شب کوران، شب کور همین من ذهنی ست. شب، کور است. ما اگر کاملاً هم هویت با ذهن باشیم و فقط هشیاری جسمی داشته باشیم، شب کوریم، شب نمی بینیم. شب کوری هم یک جور مرض چشم بود قدیم، تاریک که می شد، نمی دیدند یک عده ای.

حالا مولانا می گوید: به کوری شب کوران، این را می گوئیم که شب کور نباشیم، ما شب کور نیستیم، خودمان را زدیم به شب کوری، اصرار در شب کوری داریم، شما شب کور نیستید، شما می توانید درک کنید. شما کاری کرده اید که هشیاری حضور، در شما بیدار شده، نگویید نشده، عرض کردم که این من ذهنی مودی ست، شما می کشید، می کشید، بالاخره آن هم مثل کش است، شما را می کشد آنجا، مثل اینکه یک کش را می کشید، می کشید، اینقدر باید بکشید تا پاره شود، یک نره که رها می کنید، شما را دوباره می کشد آنجا.

یک مدتی شما باید روی خودتان کار کنید. هر کسی که معنوی ست باید هر روز روی خودش کار کند، نباید مأیوس شود.



من ذهنی، برخی از شما را که دو سال، سه سال حتی، پنج سال، به گنج حضور گوش کرده، ممکن است چنان عصبانی کند، خودش دارد عصبانی می شود، می گوید: ببین تو که این کار را کردی، پس هیچی!، پیشرفت نمی کنی. شما باید پیشرفت خودتان را ببینید، بدانید که این من ذهنی، شما را از این کار باز خواهد داشت، این هم مقوله با شعوری ست، شما من ذهنی را دست کم نگیرید، این درست است که شعورش عوضی کار می کند؛ ولی می داند چکار کند، به این سادگی نیست که شما دردتان را ببندازید، نمی گذارد، آن هم می خواهد طبق اصل " ماند "، خودش را حفظ کند. درد شما هم الآن فکر می کند یک موجودی ست: ,, خُب من باید خودم را حفظ کنم، برای چه از بین بروم ,,، شما به آن می گوئید: از بین برو، من می خواهم تو ذوب شوی. می گوید برای چه؟

در تو عواملی هست که می خواهد این را حفظ کند، تو باید بشناسی، این توجه می خواهد، دقت می خواهد، توجه شدید به خود می خواهد، زیر نورافکن خود می خواهد، گاهی اوقات بریدن از دیگران می خواهد، شما توجه به کسی دیگر نمی کنید، همه اش نورافکن روی خودت است، قضیه به این سادگی نیست که بعضی فکر می کنند، مشکل هم نیست. می گوید من عیان مثل ماه تابان هستم؛ ولی شب کوران نمی توانند ببینند.

حالا از این چه یاد می گیریم؟

شما بوسیله ذهن تان نمی توانید ببینید، با ذهن تان نخواهید ببینید. ذهن، دنبالش می گردد، حالا ما می گوئیم: ,, عشق، یکتایی، خدا ,,، می گوید که خُب الآن که نیست!، می خواهد دنبالش بگردد، مثل اینکه دارد دنبال یک جسم می گردد. با چه دنبالش می گردد؟، بوسیله هشیاری جسمی. شما به ذهن تان که هشیاری جسمی دارد، می گوئید بگرد پیدا کن خدا را. دنبال جسم می گردد، هشیاری که جسمی که از جنس جسم است، دنبال جسم می گردد. با این، دنبالش نگرد، نمی توانی پیدا کنی، مأیوس می شوی، تجسم نکن بگویی: ,, هشیاری حضور این ... است، من دارد به سمت اش می روم ,,، تو فقط تسلیم شو و صبر و پرهیز و نورافکن روی خودت و از قضاوت پرهیز و از تفسیر پرهیز و از ایجاد درد پرهیز و درد پیش آمد بکش عقب خوب به آن نگاه کن، عجله نکن. بعضی ها چنان عجله دارند، تند تند می خواهند به این، گوش دهند، تند تندی نیست که!

شما به گنج حضور گوش می دهید کاملاً" باید ریلکس باشید و با آرامش خاطر بنشینید گوش دهید، به هیچ چیز دیگر توجه نکنید. غزل مولانا را هم می خوانید همینطور. نمی شود که شما به چند جا حواس تان باشد و این را هم گوش دهید، نمی شود چنین چیزی. این بقا هم شب کور می شود، با هشیاری جسمی گوش ندهید، جستجو نکنید، آن موقع می افتید به زمان، به گنج حضور رسیدن تبدیل به هدف می شود، هدف یک چیز جسمی ست، نگذارید هشیاری حضور به هدف تبدیل شود. هشیاری حضور همیشه کار این لحظه ست.

فضای یکتایی با این لحظه یکی ست.

زندگی با این لحظه یکی ست.

هر چیزی که شما را به گذشته و آیند می برد، چوب لای چرخ تان می گذارد، نگذارید. آگاه باشید. شب کور می شوید. مولانا اینجا به این شدت می گوید: به کوری چشم شب کوران، من مثل قمرم. چرا دیده نمی شوم؟، برای اینکه خدا به من گفته تو از جنس من هستی، فرم نمی تواند مرا ببیند، برای همین دیده نمی شوم.



مرا گردون همی‌گوید که : « چون مه بر سرت دارم »

بگفتم نیک می‌گویی پیرس از من اگر باشم

گردون یعنی آسمان. معنی تحت الفظی آن: آسمان به من می‌گوید تو بیا من مثل ماه بگذارم بالا سرم.

حالا اگر شما با ذهن بخواهید به این گوش دهید، می‌گویید: ,, به به به،, الآن هشیاری حضور را من مثل ماه بالا سرم می‌گذارم ,,، گردون در ضمن هر چیز گردنده ست، چیز گردنده، جهان فرم است، هر چیز تغییرپذیر است، از جمله ذهن، ذهن هم جزو جهان فرم است. گفت: اگر عالم بقا یابد، این ذهن هم جزو عالم است، درست است درخت ماست، مادر ماست، مادر ماست به عنوانی که هشیاری حضور از آن متولد می‌شود، درخت بادام است که مادر روغن بادام است. گردون، عالم فرم، به من می‌گوید: ,, به به،, عجب چیزی هستی، تو مثل ماه بیا من از تو استفاده کنم ,,؛ ولی گردون واقعا" ماه بودن مرا می‌بیند؟، نه. به فکر خودش، حالا ذهن انسانی را بگیر، مثل مثلاً" انسانهای ذهنی، به مولانا که از جنس هشیاری ست، می‌گویند تو بیا تاج سر ما شو.

خُب از مولانا چه می‌بینند؟، یک فرم، یک جسم. او هم می‌گوید:

خیلی خوب می‌گویی، تو می‌توانی از ,, من ,, بپرسی، اگر باشم!. اگر ,, من ,, را پیدا کردی!. ,, من ,, " من " وجود ندارد، تو دنبال ,, من ,, می‌گردی؛ ولی " من " ,, من ,, ندارم که!.

تو می‌خواهی از ,, من ,, بپرسی، از ,, من ,, " من " بپرسی، یعنی از منیت من بپرسی!، منیت من وجود ندارد. می‌خواهد بگوید که:

درست است که ذهن می‌گوید: ,, به به به تو بیا تاج سر من شو ,,؛ ولی ذهن نمی‌شناسد، یک چیزی را تجسم می‌کند!. من می‌گویم باشد، از ,, من ,, هر چه می‌خواهی بپرس؛ ولی ,, من ,, وقتی وجود ندارم، از کی می‌خواهی بپرسی!. یعنی درست است که ما نزد معشوق عرفانی، نزد زندگی، وقتی با او عجین هستیم، برکت او را می‌ریزیم به این جهان، می‌تابانیم به این جهان، ما بعنوان تاج سر در جهان فرم، نیستیم، چون آن موقع فرم پیدا می‌کنیم، در ضمن این معنی را هم می‌رساند که هیچکس نباید بگوید: ,, من رئیس ام، من دانا هستم، من پروفیسور هستم، من معلم، من استادم ,,، در اینصورت ,, من ,, دارد می‌کند:

,, آی مردم بیایید از من بپرسید، برای اینکه من تاج سر شما هستم، همه چیز را می‌دانم ,,، نه!. شما هیچی از ,, من ,, نپرسید، برای اینکه ,, من ,, وجود ندارد.

این هم نشان می‌دهد که هر کسی از درون خودش بیدار می‌شود، استاد درون همه هست، همه درون دریا هستند، پایین می‌گوید که ماهی در درون دریا آرامش دارد، ساحل آرامش ندارد، ساحل اگر بهشت هم شود، ماهی نمی‌آید در ساحل زندگی کند.

اگر ساحل شود جنت در او ماهی نیارآمد

حدیث شهد او گویم پس آنکه در شکر باشم

ما مثل ماهی هستیم در اقیانوس یکتایی داریم شنا می‌کنیم. ساحل همین ذهن است، این جهان است، دارد می‌گوید: من باید " آنجا " باشم، من نمی‌آیم تاج سر کسی شوم. مراد کسی شوم.



شما مرید نشو. برای اینکه مرید ها دورش جمع می شوند و می گویند شما استاد ما هستید و مراد ما هستید، مراد و مریدی نداریم. آن کسی که مراد می شود، متأسفانه ,, من ,, دارد. می گوید:

آن کسی که ماهی شده و به فضای یکتایی وارد شده، مراد نمی شود و تاج کسی هم نمی شود، استاد هم نمی شود، برای اینکه باید برود ساحل.

ماهی می گوید من در ساحل نمی توانم آرامش پیدا کنم ولو اینکه ساحل را گل کاری کرده باشند و گل سرخ کاشته باشند و چشمه باشد و آبشار باشد و ... من می خواهم دریا باشم. حالا می گوید:

من در دریا هستم، اگر هم کمی به ساحل پا می گذارم، برای بیان اینهاست: حدیث شهد او گویم پس آنکه در شکر باشم. شهد یعنی عسل، شیرینی. من دارم قصهٔ عسل او را می گویم، من دارم عسل او را بیان می کنم، من دارم زیبایی و عشق را بیان می کنم، من دارم شادی را از " آنجا " می آورم به این جهان، به این دلیل در شکر هستم، اگر حدیث شهد او را نگویم و بیایم بنشینم در ساحل، می توانم در شکر باشم؟، " نه " .

پس شما می بینید که حتماً باید بعد بی فرم تان را بگذارید خودش خودش را بر پا کند، در شما متشکل کند، برقرار کند، شما باید بدانید که شادی را از آنجا بیآورید به این جهان بریزید، آن موقع ست که فقط می توانید در شکر باشید. حالا من ذهنی چه می گوید؟، من ذهنی می گوید:

حدیث درد خود گویم پس آنکه در زمان باشم. من حدیث درد گذشته را می گویم که بتوانم در زمان باشم، بتوانم در بیابان باشم، بیابان ذهن، هر چه بیشتر حدیث درد خود را می گویم، بیشتر در بیابان می روم.

شما چکار می کنید؟، حدیث درد خودتان را نگویند، حدیث شیرینی او را بگویند؛ ولی برای اینکه حدیث شیرینی او را بگویند، باید در ساحل نباشید، ولو ساحل بهشت شده.

ولو اینکه گردون، انسانهای دیگر، ذهن های دیگر، به شما بگویند که بیا تاج سر ما شو، نمی شود چنین چیزی، شما نمی شوید. هیچ فقط ما روی خودمان تمرکز داریم، تا بتوانیم خودمان را بکشیم از ذهن بیرون، بکشیم از تقسیم شدگی ها بیرون، تا برسیم آنجا که از " آنطرف " شکر بیآوریم، هم خودمان شیرین شویم و هم دیگران شیرین شوند.

به روز وصل اگر ما را از آن دلداری شناسی

پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم

پس، می بینید که می گوید: اولاً، روز وصال، روز یکی شدن من با معشوق، وجود دارد.

ثانیاً اگر تو بتوانی ,, من ,, را یا ,, ما ,, را، یعنی هشیاری انسانی را از آن دلداری شناسی، حالا شما خودت نگاه کن، اگر شما مشخصات دارید، معین اید، در اینصورت وصل هنوز بطور کامل شاید پیش نیامده.

برای شما روز وصل پیش آمده؟، باید پیش بیاید. یک جایی باید روز وصل پیش بیاید. روز وصل، لحظهٔ وصل، همین لحظه ست. این لحظه خودت را از معشوق تشخیص می دهی؟، می گوید، اگر می دهی، در اینصورت، با ذهن صورت می گیرد، آن دلبر یک چیز دیگری ست، آن دلبر از جنس بی فرمی ست، تو هنوز از جنس فرم هستی. ,, من ,, بی دل، دگر باشم. ,, من ,, عاشق، دگر باشم.

شما از خودتان پرسید: اولاً " بگویند واقعا " روز وصال من رسیده؟، امروز من به زندگی وصل هستم؟، با زندگی حس



یکتایی می‌کنم؟، اگر دیدید دارید با ذهن تان کار می‌کنید، خدا را هنوز با ذهن تان تجسم می‌کنید، خودتان هم تصویر ذهنی تان این حرف را می‌زند، پس هنوز بطور کامل وصل نشده اید ولی نا امید هم نباید بشویم. هر کسی می‌تواند به " آنجا " برسد.

بسوزا این تنم گر من ز هر آتش برافروزم
مبادم آب اگر خود من ز هر سیلاب تر باشم

بسوزا، یعنی انشاءالله که بسوزد، دعایی ست. می‌گویند این تن من بسوزد، اگر من از آتش های ذهنی برافروزم! هر آتش، من یکدفعه یک چیزی در جهان فرم می‌بینم، یکدفعه هیجان زده شوم که این زندگی در آن است، من ذهنی با - هشیاری جسمی اش، زندگی را، امنیت و عشق و زیبایی را، زنده بودن را، شادی را از چه می‌خواهد؟ از فرم ها، از چیزهای ذهنی، از چیزهایی که در این جهان است. ,, هر آتش برافروزم ,, یکدفعه هیجان زده شوم که ای وای، چه چیزی بود این؟! یا نه، واکنش نشان دهم، اگر واکنش نشان دهم، پس هنوز تن دارم، من ذهنی دارم. می‌گویند بسوزد. یعنی من نباید برافروزم.

مبادم آب. یعنی آب حقیقت به من نرسد، آن شراب زندگی به من نرسد اگر من از هر سیلاب ذهنی تر شوم. ما اگر از جنس جسم نباشیم، از سیلاب ذهنی تر نمی‌شویم. سیلاب ذهنی مثلاً " چیست؟، درد. خشمگین شدن. اگر من خشمگین شوم، آب نیاید، آب حقیقت به من نرسد. دارد دعا می‌کند. دارد به شما می‌گوید که نخواهد رسید، یعنی اگر تن ات نسوزد، از هر آتش شما فروزان شوید، پس هنوز بنابراین، هنوز فرم های ذهنی تویش جان هست، ,, من ,, هست، به خودت پرداز. درد داری، اگر باورهای ذهنی هم هویت شده داری، داری بحث و جدل می‌کنی، قرمز می‌شوی، سر اینکه باور من صحیح است، شب و روز داری صحبت می‌کنی ثابت کنی، پس تو از هر سیلاب داری تر می‌شوی. هیجان پیدا می‌کنی، آب حقیقت به تو نخواهد رسید.

در آن محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید

ملک را بال می‌ریزد من آن جا چون بشر باشم؟

یعنی وقتی شما تسلیم می‌شوید و هشیاری آزاد می‌شود و این هشیاری شروع می‌کند به غربال کردن، به تصفیه کردن و خالص کردن شما؛ یا یک انسان کامل روی شما کار می‌کند، انسان کامل، کسی که، البته شما به امید انسان کامل نباشید، خودتان باید روی خودتان کار کنید، ما الآن یک مولانا را داریم اینجا، همین هم کافی ست، همین غزل ها و همین راهنمایی ها، برای زنده شدن شما به زندگی کافی است، اگر شما توجه کنید، خودتان زیر نورافکن خودتان باشید، این غزل ها را به صورت مراقبه ای بخوانید و واقعا " اینقدر بخوانید که این در شما باز شود و هر دفعه که می‌خوانید اینها را ببینید، یواش یواش که مراقبه می‌کنید و اینها را می‌خوانید، هشیاری حضور آزاد می‌شود و ناجوری های شما را می‌بیند و دیدن همان، نوب کردن همان. محو، همین است، محو این است که شما به صورت هشیاری ناظر می‌آید، شناسایی می‌کنید ناجوری تان را. همین شناسایی یعنی آزادی. شناسایی = آزادی. اگر شناسایی نتوانید بکنید، آزاد نمی‌شوید.



آن شمس تیریزی هم از جنس حضور بوده، مولانا هم از جنس حضور است. انسان کامل هم از جنس حضور است. شما هم از جنس حضور هستید به درجه ای.

محو یعنی به اصطلاح انداختن عادت های ساخته شده در ذهن، عادت هایی که ,, من ,, توی آن است، باورهایی که ,, من ,, در آن است، دردهایی که ,, من ,, در آن است، چیزهای تقلیدی که ,, من ,, در آن است، چیزهایی که به ما شاید به ارث رسیده، اصلاً "من ذهنی به ارث رسیده!".

یک جایی، ما باید این لینک را، این اتصال را قطع کنیم، نمی شود که پدر من به من، من ذهنی داده، من هم به بچه هایم بدهم و آنها هم به بچه هایشان. یک جایی، یکی باید قطع کند. ولی این هشیاری حضور است که این محو را ایجاد می کند، می گوید در این محو، که هیچی نمی ماند، بال ملک می ریزد.

عرض کردم خدمت تان که به چه اشاره کرد: حضرت رسول به جبرئیل گفت تو هم بیا.

الآن شما توی ذهن هستید، بنظر می آید که یکی برای شما پیغام می آورد؛ ولی شما با زندگی یکی شوید، خود پیغام می شوید، کسی لازم نیست برایتان پیغام بیاورد، می گوید از یک حدی به بعد، برای اینکه جبرئیل؛ یا هر فرشته ای؛ یا هر وسیله ای که این بسته را می آورد، به شما الآن، آن هم جسم است، ما که نمی دانیم جبرئیل چیست و فرشته چیست و ... شما نرسید: ,, آقا فرشته چیست، من می خواهم فرشته را ببینم، فرشته همان جنّ است، جنّ چیست؟ ,, این سوالات را نکنید، اصلاً" اینها خرافات است، یک موقعی قاطی می شود، شما اینطوری بگویید:

- ما به صورت هشیاری می آییم.

- تقسیم می شویم در فرم های ذهنی؛ و درد ایجاد می کنیم، یکی یکی دردها را می پذیریم، با صبر و حوصله و تمرکز، آزاد می شویم و روی پای خودمان قائم می شویم.

همین. جنّ و من و حالا من نمی فهمم و اینجایش اینطوری ست و ... حالا وقتی ما توی ذهن هستیم؛ یا سی درصد، چهل درصد آزاد شدیم، بالاخره می بینید که پیغام ها می رسد به شما، این وسیله همان جبرئیل است. حالا آن وسیله هم فرم دارد.

می گوید: هیچکس نمی تواند به " آنجا "، به آن فضا وارد شود، غیر از شما. حالا می گوید ملک که بی فرم است، آن، بالش می سوزد، من " آنجا " بمانم بشر! منظور از بشر چیست؟

منظور از بشر، کسی ست که من ذهنی دارد. کسی که درد دارد و دردش عادی ست. کسی که دعوا می کند و توی خانه درد ایجاد می کند ولی عادی ست. کسی که با باورها هم هویت است ولی عادی ست. خدا را بصورت جسم درآورده، یک تصویر جسمی توی ذهن اش در آورده، به چیز مبهمی می گوید خدا؛ و خودش هم یک جسم است، این عادی ست.

می گوید من بشرم. نه، اینطوری نمی شود، این بشر نباید باقی بماند. می گوید من آنجا چه جوری بشر باقی بمانم!، یعنی این بشر باید بسوزد که بتوانم بروم " آنجا ". یعنی جسم من نمی تواند برود " آنجا ". حتی این بدن من هم یک محملی ست، ذهن من هم ,, من ,, دارد، " آنجا " نمی تواند بماند، خلاصه ,, من ,, نمی تواند برود " آنجا ".

وقتی هم که می گوئیم ,, من ,,، همین تصویر ذهنی ست که در ذهن ایجاد شده، آن نمی تواند بماند، اگر بماند، مولانا آب پاک می ریزد روی دست مان که:



شما به " آنجا " نخواهید رسید.

*

اجازه بدهید در این قسمت یک قصه از مثنوی بخوانیم که بسیار کوتاه ست. از سطر ۳۳۵۶ دفتر پنجم شروع می شود و این حکایت کافری ست که یک مسلمان به آن می گوید بیا مسلمان شو؛ و آن هم برمی گردد می گوید که: اگر ایمان آن است که بایزید دارد، من طاقت و تاب آن را ندارم؛ و اگر دین و ایمان این است که تو داری، من میل و رغبتی به آن، ندارم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر شماره ۳۳۵۶

بود گبری در زمان بایزید

گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری

تا بیابی صد نجات و سروری

پس، می بینید که می گوید: کافری بود در زمان بایزید، بایزید همانطوری که می دانید یکی از عارفانی ست که مولانا بسیار به او احترام دارد؛ و یک مسلمان نیکبخت به او گفت که بیا مسلمان شو، چه می شود اگر تو مسلمان شوی، تا رستگاری و بزرگی فراوانی پیدا کنی.

البته، مولانا در این قصه و دو قصه بعد آن، راجع به بایزید صحبت می کند که به غزل ما مربوط است، می گوید بایزید یک بی فرمی دارد، یک فرم؛ و اینجا آغاز آن توضیحات است؛ منتهی می بینید که قصه را یک جوری شروع می کند که به ما هم یک هشدار می دهد و آموزنده ست.

یک مسلمان که علی الاصول، بنا به تعریف مولانا باید تسلیم شده باشد، یعنی پذیرنده وضعیت این لحظه بدون قید و شرط؛ و بعد بی فرم اش را برقرار کرده؛ یا به اصطلاح، بعد بی فرم در او برقرار شده، بنابراین قضاوت ندارد و کسی را هم نمی خواهد عوض کند؛ ولی همینطور که می بینید، در اینجا این مسلمان که باید تسلیم شده باشد، این تعریف هم درست است در مولانا، برای اینکه مثلاً" می گوید در زمان سلیمان یک مسلمان بوده اله کرد و بله کرد، منظورش به هر صورت از این کلمه، انسان تسلیم شده ست. گبر یا کافر هم یعنی انسانی که با ذهن اش هم هویت است، من ,, دارد.

در اینجا هم یک نفر به یک نفر می گوید تو بیا من تو را عوض کنم، پس بنابراین قضاوت دارد، در قصه می خواهد بگوید که این کافر، بهتر از این مسلمان است، برای اینکه مسلمان از اول با قضاوت شروع کرده، می خواهد او را عوض کند؛ ولی یواش یواش که در قصه پیش می رویم می بینیم که این کافر، بایزید را می شناسد، به ایمان آن احترام می گذارد، در درون اش به آن آگاه است، به زبان اش نمی آورد؛ ولی این، یک جور دیگر عمل می کند.

پس بنابراین معلوم است این شخص که می خواهد کافر را مسلمان کند، خودش هم هویت شده با ذهن است، با ذهن اش می خواهد آن را عوض کند، می گوید بیا باورهای مرا قبول کن، پس بنابراین هم هویت با باور هاست و هر کسی هم که هم هویت با باور هاست، حتماً" هم هویت با دردهای ناشی از آن هم هست.



پس می بینید که چه جوری آغاز می کند. در زمان بایزید؛ اما بایزید، خودش هم چون از جنس هشیاری حضور است، باز هم قضیه اینطوری مطرح می شود:

در حالیکه در جهان، هشیاری خدایی حضور وجود دارد و در انسان می تواند برقرار شود، یک نفر قضاوت می کند، می خواهد یک نفر را عوض کند، که آن یک نفری را که می خواهد عوض کند، بهتر از عوض کننده ست، که ما مرتب این کار را می کنیم!، ما مرتب حواس مان به این است که یکی را به راه راست هدایت کنیم در حالیکه خودمان در ذهن مان بسیار منحرف ایم. بهترین کار این است که ما دیگران را عوض نکنیم و دست از سر دیگران برداریم. قصه اشاراتی به این موضوع دارد.

در عصر بایزید، به نظر من، اشاره به این موضوع کلی هم دارد، در حالیکه یک چنین هشیاری در جهان، می تواند وجود داشته باشد در انسان تسلیم شده؛ ولی این انسان تسلیم شده حقیقتاً تسلیم شده نیست؛ ولی با ذهن اش خودش را انسان تسلیم شده می داند.

حالا این سوال پیش می آید: شما خودتان را انسان تسلیم شده می دانید با ذهن تان؟، یا حقیقتاً تسلیم شده هستید؟، اگر می خواهید یکی را عوض کنید، حتماً نیستید.
پس اینطوری شروع می کند:

گفت این ایمان اگر هست ای مرید

آنک دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن

که آن فزون آمد ز کوششهای جان

آن کافر می گوید که: اگر ایمان، آن است که بایزید دارد ای مرید، مرید هم یعنی تو مراد داری، کسی هم که مراد دارد، در باور است. ای مرید، ای پیرو.

شیخ عالم هم جالب است، در عالم یک شیخ هست. یک دانه استاد هست در این جهان و این هم خودش است، خود خداست، خود هشیاری ست که خودش را از فرم های ذهنی، در این جهان، آزاد کرده، در انسانها می تواند بوجود آید، در اینجا بایزید نمونه ست.

می گوید: اگر ایمان، آن است که او دارد، در این صورت من ندارم طاقت آن، تاب آن.

من طاقت آن را ندارم. من توانایی چنین ایمانی را در خودم نمی بینم که آن، از کوشش های جان من بیشتر است، یعنی من اگر با جان خود، در واقع با جان ذهنی و ذهن خودم، سعی کنم، به او نمی رسم. آن یک حالت دیگری دارد، آن هشیاری حضور است، آنکه بایزید است و ایمان اوست.

حالا اینها همه برمی گردد به شما. شما چه دارید؟

شما مرید هستید؟

می خواهید دیگران را عوض کنید؟

قضاوت دارید؟



شما فکر می کنید انسان به حضور رسیده اید؛ ولی ذهنان" هستید و در ذهن تان از خود یک انسان به حضور رسیده ساختید؟ تصویر ذهنی به اصطلاح معنوی از خودتان دارید؛ ولی هنوز من ذهنی دارید؟؛ یا نه، از جنس هشیاری شیخ عالم، بایزید هستید؟

در ضمن، این بایزید، با یزید فرق دارد. ما اینجا صحبت کردیم، دو، سه، بار مردم زنگ زدند: ,, شما چرا از یزید صحبت می کنید ,,؟، نه، این با آن، فرق دارد! این یک اسم دیگری ست اصلاً"، خیلی فرق دارند. هم اسم اش، هم خودش.

گرچه در ایمان و دین ناموقنم

لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان که آن ز جمله برترست

بس لطیف و با فروغ و با فرست

اینها را کافر می گوید، همین کسی که ما می خواهیم عوضش کنیم و به راه خودمان بیاوریم.

موقن یعنی یقین، ناموقن یعنی یقین نداشتن، کسی که یقین نداشته باشد. می گوید:

گرچه من به دین و ایمان اعتقادی ندارم، اما به ایمان او بسیار مومن هستم. آن ایمان را می شناسم؛ و بسیار مومن هستم. معلوم است این کسی که ما می خواهیم عوض کنیم، در درون اش یک چیزی، یک شناسایی وجود دارد که همان ایمان بایزید را می شناسد، در حالی که این مسلمان ذهنی نمی شناسد.

می گوید: من ایمان دارم او، یعنی آن ایمان، از همه بالاتر است. یعنی چه؟، امروز هم گفت: پا گذاشتم در عشقی که از همه عشق ها بالاتر است، یک ایمانی که از همه ایمان ها، یعنی ایمان های ذهنی بالاتر است، این بسیار لطیف است، نرم است، از جنس هشیاری ست، بی فرم است، پر از نور است و پر از فرّ است، فرّ ایزدی ست، پر از برکت است که از " آنطرف " می آید. بایزید را می گوید، یعنی من هم او را می شناسم، در درون من هم چنین چیزی وجود دارد، وگرنه من او را از کجا می شناسم؟. امروز گفتیم فرم، بی فرمی را نمی شناسد.

مؤمن ایمان اویم در نهان

گرچه مهرم هست محکم بر دهان

می گوید: در نهان، پنهانی، من مومن ایمان او هستم، یعنی آن ایمانی که او دارد، در من هم وجود دارد، گرچه که دهانم را بستم و چیزی نمی گویم. یعنی با ذهن ام چیزی نمی گویم. این معنی را هم می دهد که من قضاوت ندارم و قضاوتم را به ذهن ام نمی آورم و با ذهن ام قضاوت نمی کنم، دهانم را بستم، فقط ایمان دارم.

گفتم: مولانا، در این فصل، همانطور که در غزل داشتیم، می خواهد بگوید که: (می توانید از کتاب استاد کریم زمانی بخوانید)، کافر می گوید من به حرف زدن و بیان کردن ذهنی و ادعا کردن و عوض کردن دیگران اعتقادی ندارم و دهانم را بستم، چیزی نمی گویم؛ ولی در نهان، همان ایمان را دارم که او دارد. اسم هم مسلمان نیست.

باز ایمان خود گر ایمان شماست

نه بدان میلستم و نه مشتهاست

بعد می گوید: آن که ایمان بایزید است، به آن درجه من تاب و طاقت ندارم.



این معنی را هم می دهد که: اگر شما در درون تان هشیاری حضور برقرار شده باشد، می دانید که هشیاری حضور، انتها ندارد. چقدر ریشه شما عمق دارد، اگر یک خرده عمیق بوده، خواهید دید که این، انتها ندارد. برای همین می گوید که: اگر منظور، هشیار شدن به بی نهایت عمق است، من چنین ایمانی ندارم و می شناسم که این کار سختی است؛ ولی مسلمان که می خواهد آن را عوض کند، اصلاً کاری به این چیزها ندارد، فقط می خواهد عوض کند.

حالا، این کافر می گوید: اگر ایمان، آن است که تو داری، من نه میلی به آن دارم، نه رغبتی.

پس مشخص است کسی که ما می خواهیم عوض کنیم، خیلی بهتر از ماست.

این نشان می دهد که ما چقدر باید این شناسایی را بفهمیم که ما نمی خواهیم دیگران را عوض کنیم، ما کنترل را از روی دیگران برداریم، خودمان هم کنترل نکنیم، فقط بگذاریم در اختیار پذیرش این لحظه؛ و صبر کنیم، پرهیز کنیم، دیگران را عوض نکنیم.

اما دیگران هم ممکن است ما را ول نکنند: „من چکار کنم؟“، من نمی دانم تو چکار کنی، از من هم نباید پرسی، من نمی دانم شما باید چکار کنید.

این ایمان، این هشیاری در درون شما هست، بروید به درون تان، روی خودتان کار کنید، بدانید که چکار باید بکنید. هر کسی به کسی دیگر می گوید: „تو از من بپرس، من به تو می گویم چکار کن“، احترام به او نمی گذارد.

بالاخره، یک درخت سیب بزرگ داریم، یک درخت سیب کوچک داریم، سیب کوچک هم باید سیب خودش را بدهد، سیب بزرگ به سیب کوچک احترام می گذارد.

میزان حضور ما بستگی به این دارد که آیا بچه مان را که کوچک است؛ ولی آتشفشان معناست، زندگی می بینیم؟ یا می خواهیم قالب گیری کنیم با باورهای خودمان، باورهایمان را به او تحمیل کنیم، این درست نیست.

باز ایمان خود گر ایمان شماست

نه بدان میلستم و نه مشتهاست. مُشتهی، که در اینجا مشتهاست، یعنی چیزی که آدم به آن رغبت داشته باشد.

آنک صد میلش سوی ایمان بود

چون شما را دید آن فاطر شود

فاطر یعنی سست. آن کسی که به ایمان صد میل داشته باشد، اگر شما را ببیند، ایمانش سست می شود، علاقه اش از بین می رود.

زانک نامی ببند و معنیش نی

چون بیابان را مفازه گفتی

برای اینکه فقط اسم می ببند، اسم تسلیم شده در حالیکه توی ذهن اش تسلیم شده، یک تجسمی از انسان تسلیم شده دارد، فقط نام می ببند و این با مسما نیست، معنی ندارد.

وقتی می گوئیم انسان تسلیم شده، ما باید عملاً، بپذیریم، یعنی در زیر فضای وحدت باز شده. درست است که ما به عنوان هشیاری ناظر و آرام فکرهامان را نگاه می کنیم و ممکن است فکر هم بکنیم، در حالیکه این بعد خودش را در ما برقرار کرده، فکر می کنیم، ممکن است ذهن مان هنوز چیزهایی می گوید ولی معنی دارد این تسلیم شدن، برای اینکه این بعد



در ما برقرار شده، هر دفعه یک چالشی پیش می آید شما فضا را باز می کنید، فضا گشایی ست که تسلیم شدن است، نه مقاومت و ستیزه، برای اینکه آن موقع فقط اسم می بیند و در عمل معنی ندارد، مانند بیابان، که عرب به آن می گوید مفازه. مفازه هم بیابان است، هم به معنی جای نجات، جای رستگاری.

بیابان که خشک و بی آب و علف است، اگر بگویند جای نجات، آدم برود و در آن گم شود و از تشنگی بمیرد، این بی مسماست، به بیابان که مفازه نمی گویند، مفازه جای نجات است، عرب اسم بیابان را گذاشته مفازه، در عین حال، به معنی رستگاری هم هست. یعنی ما نمی توانیم توی ذهن باشیم که بیابان است، اسمش را بگذاریم بهشت! اسمش را بگذاریم تسلیم! ستیزه کنیم، درد ایجاد کنیم؛ ولی در ذهن مان خودمان را تسلیم ببینیم!.

این خیلی مهم است ما این را در خودمان ببینیم و ما باید بدانیم که هر کاری که می کنیم، روی دیگران اثر می گذارد. برای همین است که می گوید: اگر کسی تو را دید اگر صد میل هم به تسلیم داشته باشد، میل اش سست می شود.

عشق او ز آورد ایمان بفسرد

چون به ایمان شما او بنگرد

می گوید که: اگر کسی به شما نگاه کند، عشق او از اینکه ایمان بیاورد در اینصورت، پژمرده می شود، فسرده می شود، علاقه اش از بین می رود، اگر به ایمان شما بنگرد.

پس معلوم می شود که اگر ما ادعای تسلیم داریم، ادعای حضور داریم، اولاً که اگر ادعا داریم یعنی نیستیم " آنجا " ما. اگر دیگران را می خواهیم عوض کنیم و علاقه به این کار داریم، یعنی نیستیم " آنجا ".

اگر توجه مان به بیرون است و روی دیگران است، نیستیم " آنجا ". اگر از آدم های دیگر، از اجسام دیگر، از فرم های این جهانی زندگی می خواهیم، حرص آنها را می زنیم، نیستیم " آنجا ".

اینکه من انسانی به حضور رسیده هستم و این، قسمتی از مشخصات من ذهنی من است، خودم به آن چسباندم، این دلیل نمی شود که شما به حضور رسیده اید. بدانید که اگر می گویند به حضور رسیدیم و اینها را دارید بیان می کنید، خُب گفتار با کردار باید جور در بیاید. اینها را ما می خوانیم، به خودمان باز هم نگاه می کنیم، روی خودمان کار کنیم ببینیم که چقدر این حکمت مولانا، رویمان اثر می گذارد.

*

